

نوشتن شکلی از زندگی ست



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۸۷ همزمان با جلسه ۸۸۷ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۶ خرداد ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

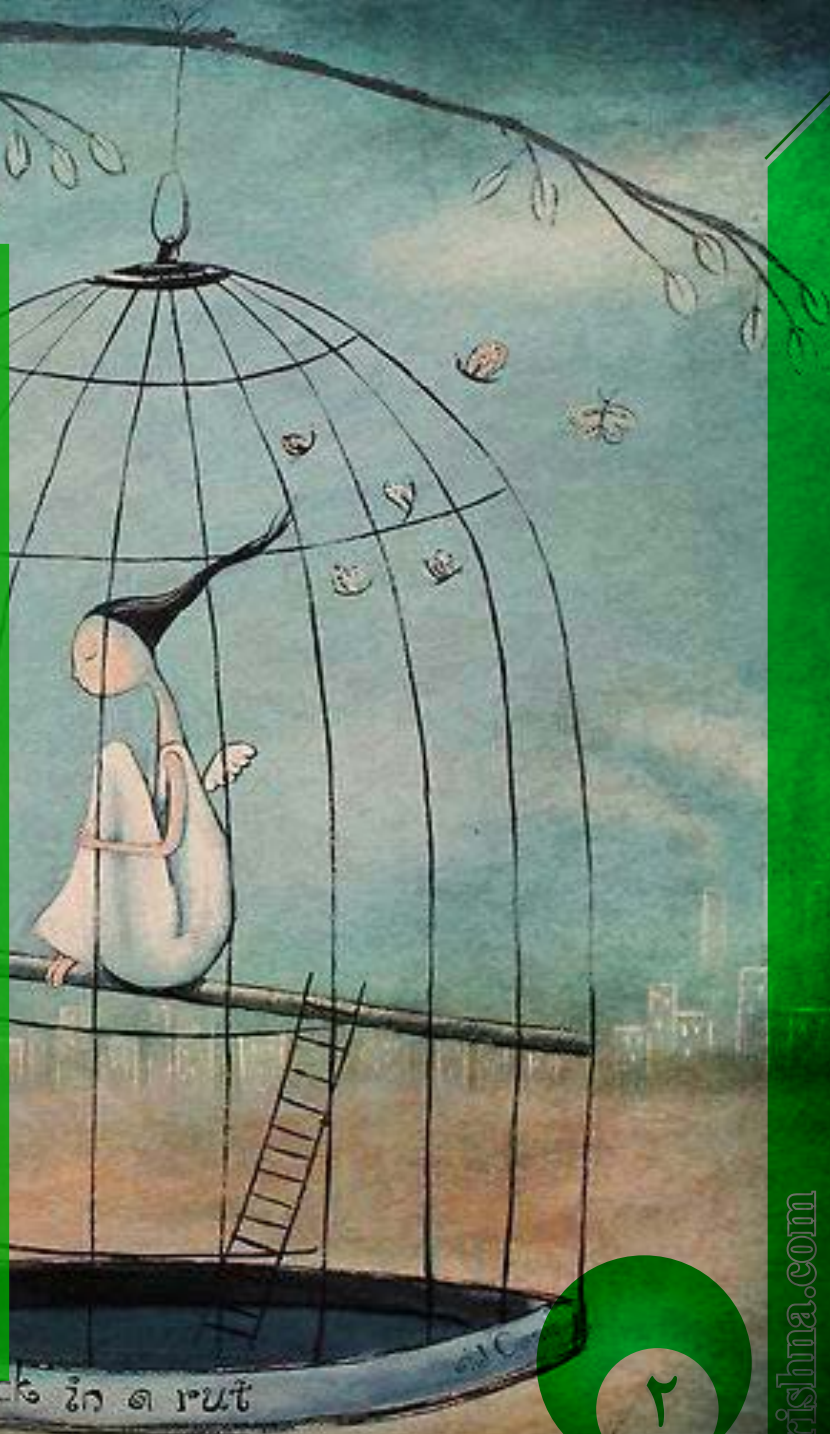
بخوان دوباره برایم به لهجه‌ی وطنی
بخوان به لحن صدای برادران تنی
که خاطرات تو را بی‌گذار رقصیدم
نمانده است عزیزم دگر تن و بدنی

نفس بگیر از آشوب تلخ زندانت
که سارهای رها هم شوند مهمانت
پیام آمدنت را به جای این همه درد
به سینه‌ام برسان با صدای لرزانت

ندیده ایم من و تو گذشته‌ی هم را
نبرده ایم در این پهنه روی مرهم را
برای بال شکسته از التیام بخوان
بخوان که زنده کنی با صدات زخم را

دل‌م گرفته زنی خسته است در تن من
به غم عجین شده از روسریش تا دامن
کنار چایی عصرانه‌ام دمی بنشین
کمی نبات برایم بیار مام وطن!

اگرچه نغمه‌ی گنجشک‌ها هماهنگ است
به دست اهل زمین تیرهایی از سنگ است
بخوان برای نجاتم از این قفس اما
میان ما و پریدن هزار فرسنگ است



ویلچر نوشت: دندان شیری

یک و دو و سه را گفتند و ویلچرم را بلند کردند تا از پله‌ها بالا برویم و برسیم به آسانسور. بعد از آرزوی رستگاری در این دنیا و دست یافتن به آرزوهای محال و غیر محال، بالا رفتن بدون دردسر از پله‌ها و رسیدن به آسانسور جزء دغدغه‌های همیشه‌گی‌ام بوده.

همراهم در آسانسور را باز کرد اما ویلچر جا نمی‌شد. مجبور شدیم پایه‌ها را باز کنیم و با زور و ضرب بچپیم داخل. روی دیواره‌های آسانسور یادگاری نوشته بودند و روبرو یک آینه‌ی قدی بود. خودم را توی آینه نگاه کردم. موهای سرم از چند ماه پیش کم‌پشت‌تر شده بود. قیافه‌ام عوض شده بود. همیشه یک آینه دستم می‌گرفتم و حسابی سر تا پایم را واری می‌کردم شاید نشانه‌ای، زخمی، دانه‌ای، چیزی پیدا کنم که از بچه‌گی‌ام در من مانده باشد. کف سرم را نگاه می‌کردم. پشت گوش‌ها. روی ران. بین پاها و جاهای دیگر تا ثابت شود همان بچه‌ی سه چهار ساله‌ی توی البوم عکس‌ها هستم. اما دریغ از یک نشانه. همه چیز عوض شده بود. حتی طرز فکر هم عوض شده بود. باور کنید. احساس بی‌هویتی می‌کردم. داخل مطب مبل‌های قهوه‌ای بود و پرده‌های کرکره‌ای‌شان هم همان رنگی. منشی پشت میز سفیدی نشسته بود و فقط سرش پیدا بود. گفت: «بفرمایید.»

همراهم عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت: «دیروز تماس گرفتم که یه ویلچری رو می‌خوام بیارم»

منشی انگار کشف بزرگی کرده باشد گفت: «آه‌ا‌ا‌ا‌ا‌ا‌ا». بعد از جایش بلند شد و رفت توی اتاقی که درش نیمه‌باز بود. فکر کردم خوب می‌شد اگر چند دقیقه‌ای از جایم بلند می‌شدم و روی یکی از مبل‌ها لم می‌دادم اما ویلچرم با آنگاه تشک مواج نرم و دسته‌های براق بهم پوزخند می‌زد و می‌گفت: «بشین سر جات» منشی برگشت. گفت: «ببریدش اون اتاق»

به اتاقی که سمت چپ راهرو بود اشاره کرد.
وسط اتاق صندلی سفید و مجهزی گذاشته بود. دکتر وارد شد. رو به همراهم
گفت: «مشکلش چیه؟»
من گفتم: «یکی از دندون هام لق شده»
دکتر چوب بستنی را برداشت و دندان هایم را با دقت واری کرد. «جنس
دندون هاش خیلی خوبه ولی اینی که لق شده، دندون شیریه»
با چشم های از حدقه بیرون زده گفتم: «جدی؟»
«بله، باید بکشیمشون و جاش دندون بکاریم» رو به همراهم گفت: «اینجا
بذاریدش»
همراه بلندم کرد تا بنشاندم رو صندلی مجهز گفتم: «نذاریدم»
«چرا؟»

«خواهش می کنم. می خوام بشینم سر جام»
دکتر دستکش به دست ایستاده بود و نگاهم می کرد.
«چیزی شده؟»

روی ویلچر که نشستم خودم را صاف و صوف کردم و دندان شیریم را لمس
کردم.

زیر لب گفتم: «این دندون شیریه»
دکتر گفت: «بله، خیلی هم لقه. ممکنه موقع خواب بیافته توی گلوت»
همراهم گفت: «می دونی با چه زحمتی اومدیم؟ پله ها، آسانسور»
بی اعتنا به حرفش گفتم: «مواظبشونم آقای دکتر. مطمئنم نمی افته»
آن شب تا صبح دندان شیریم را لمس کردم. با تمام لق بودنش دلم را قرص
و خیالم را راحت کرده بود.

عبدالوهاب نظری

آزادی، آزادی است
می خواهد برای یک میدان باشد
یا یک خرگوش!

@AbdullahiFamed

از همون موقع که فروغ گفته،
چراغ‌های رابطه تاریک‌اند، تا
الان همونه. قبلش هم همون
بوده.

@tashbaad

دو ماهه که اینطوری زندگی می‌کنم
پر از غم بیدار می‌شم.
غم‌ها رو می‌نویسم و فراموششون می‌کنم
تا شب که دوباره بخوابم
و خوابش رو ببینم
و تکرار...

@noubahar

همه‌ی انسان‌ها به یک زبان سکوت می‌کنند...

حرف‌هایی درباره‌ی عکاسی



«لذتی که حرفش بود»

نویسنده: پیمان هوشمندزاده

ناشر: چشمه

قیمت: ۷۵۰۰ تومان

پیمان هوشمندزاده اول یک اسم بود زیر عکس‌های مجلات و روزنامه‌های آن روزها بیش از همه مرحوم ایران جوان، بعد می‌شد عکس‌هایش را در گوشه و کنار وب دید و نوشته‌های کوتاه‌اش. با «ها کردن» نشان داد داستان‌نویس خوبی هم است. یک جایی درباره‌ها کردن نوشته‌ام ولی نمی‌دانم کجاست و گم و گور شده.

برای دنبال کردن کارهای هوشمندزاده می‌توانید

صفحه فیس‌بوک‌اش را دنبال کنید. (پیمان هوشمندزاده). این هم یکی از وبلاگ‌های اوست (چخوف منو ندیدی؟) داستان کوتاه دومینیکا را می‌توانید با صدای پیمان هوشمندزاده بشنوید. (در رادیو زمانه)

چرا این‌ها را معرفی کردم؟ چون معتقدم ارتباط با یک کتاب یادداشت تنها با داشتن یک رابطه شخصی با نویسنده و دیدگاه‌اش می‌تواند لذت‌بخش باشد و گرنه به جای یادداشت به سراغ کتاب‌های دیگر بروید. «لذتی که حرف‌اش بود» یک داستان نیمه تمام است. هر چند قرار است که مفاهیمی از عکاسی خط اتصال بخش‌های کتاب باشد اما بیشتر حرف زدن و واکاوی خود به عنوان یک عکاس است. به همین نگاه است که من فصل «تن ترسه» با آن نام غریب‌اش را بیش از فصل‌های دیگر دوست داشتم.

من چاپ سوم کتاب در زمستان ۹۴ را خواندم. البته به چاپ‌های متعدد نشر چشمه اعتماد نکنید چون عادت دارند چاپ‌ها را تیراژ معدود بزنند. چاپ اول کار هم پاییز ۹۴ منتشر شده و کتاب تازه‌ای است هر چند تاریخ یادداشت‌ها مربوط به سال‌های ۸۹ و ۹۰ است.

صفحه ۵۹ از فصل سکوت: چرا موقع دیدن عکس‌ها سکوت می‌کنیم؟ چرا همیشه، در لحظه دیدن عکس‌ها ساکت‌ایم؟ آیا این دو، عکس و سکوت، مکمل هم هستند؟ آیا ما با دیدن عکس‌ها آن‌ها را می‌خوانیم؟ و با در عکس صدایی هست که ما را مجبور به شنیدن و یا وادار به سکوت می‌کند؟

ما عکس‌ها را بیش از آن که ببینیم، می‌شنویم. عکس‌ها با زبان‌های بی‌نهایت متفاوتی شروع به حرف زدن می‌کنند. از خودشان می‌گویند، از مکان‌شان، از زمان‌شان، از ارتباط بین آدم‌ها و در نهایت از ما.

صفحه ۹۲ از فصل تن ترسه: تا جایی که یادم است کسی را ندیده‌ام که از شنیدن صدای ضبط شده‌ی خودش راضی باشد. هر چند آن صدا عین صدای خودمان است ولی نمی‌دانم چرا قبول این حقیقت تا این اندازه برای‌مان دشوار می‌شود. [...] در فیلم خیلی بیشتر و در عکس کمتر؛ و تقریباً بدون استثنا آدمی را می‌بینم که هیچ ربطی به خود ندارد و متأسفانه در بیشتر موارد از آن آدم که خودم باشم، متنفرم.

محمد خواجه‌پور



تو رفته بودی
دیدم خانه را نمی توانم بدون تو تحمل کنم
خانه را عوض کردم
بی فایده بود
خودم را نمی توانستم بدون تو تاب بیاورم
چگونه خودم را عوض کنم؟



@somayeh4k

۷